

# آرزوهای گمشده

دلریا عجملو

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:عجملو، دلریا
عنوان و نام پدیدآور	:آرزوهای گمشده / دلریا عجملو
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۸ ص.
شابک	: 978-964-193-450-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

## آرزوهای گمشده

### دلریا عجملو

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-450-9

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. شقیقه‌هایش نبض می‌زد و تیغ‌های بینی‌اش تیر می‌کشید؛ درد در کاسه سرش جولان می‌داد و روی تارهای عصبی‌اش پا می‌کوبید. تماس بی‌موقع نسا و حرف‌هایش، تلنگری به حباب آرامشش زده و آن را به فنا داده بود. اندوه خفته در کلامش، در و دیوار خانه‌ی دلش را سیاهپوش کرده بود؛ نسا هم بالاخره کم آورده بود!

به صندلی‌اش تکیه زد و هوای سینه‌اش را به یکباره بیرون فرستاد. باز گذشته با خاطرات تلخش آمده و بی‌قراری و تشویش سر فصل تمام حس‌هایش بود. هر بار به گذشته‌ها و اتفاق‌هایش فکر می‌کرد، خشم و انزجار درونش شعله می‌کشید؛ کینه و نفرت قلبش را سیاه می‌کرد و تصویر یک نفر پیش چشم‌هایش جان می‌گرفت؛ کسی که از او یک بی‌آرزو ساخت!

دست‌هایش را به لبه‌ی میز بند کرد و صندلی گردانش را کمی عقب کشید. برخاست و طول اتاق را چند بار رفت و برگشت. خواست با پدرش تماس بگیرد؛ اما زود منصرف شد. از پدرش جز حرف‌های تکراری و طلبکارانه چیزی نمی‌شنید!

از قدم‌رو رفتن که خسته شد، پشت پنجره‌ی قدی اتاقش ایستاد. پنجره‌ای سر تا سری که منظره‌ی بکر حیاط پشتی را به داخل اتاق کشانده و در انتها به یک در کشویی می‌رسید. در را عقب کشید و صدای حرکت آن روی ریل چهارچوب، ماهیت سکوت را خدشه‌دار کرد. هجوم هوای مطبوع و نسبتاً خنک عصر خرداد ماه هم نتوانست حالش را بهتر کند. جملات آخر نسا در سرش تکرار می‌شد؛ صدای پر بغضش در گوش‌هایش می‌پیچید و به حال بدش دامن می‌زد: «گم شدم تو این زندگی، هر چه قدر واسه خوب شدنش تلاش می‌کنم بی‌فایده‌س... دیگه باید قبول کنم، نمی‌شه»

دوباره روی صندلی‌اش نشست و آن را به سمت پنجره چرخاند. به تصویر

خودش، روی شیشه‌ی رفلکس پنجره خیره شد. موهایش مثل حالش آشفته و پریشان بودند؛ دیگر مثل آن روزها از سر اجبار آن قدر کوتاه‌شان نمی‌کرد که اندازه‌ی یک بند انگشت باشند. نگاهش کمی پایین آمد و لحظه‌ای کوتاه روی چشم‌هایش مکث کرد؛ آن‌ها همیشه به شفاف‌ی یک آینه روح تنها و غمگینش را منعکس می‌کردند. پلک‌هایش روی هم افتادند و رها شدن نفس کلافه‌اش همزمان شد با باز شدن ناگهانی در!

همراه صندلی چرخید و طبق معمول هامون را میان در دید. اخم کرد و نگاه شماتت‌بارش را به او دوخت. بارها گوشزد کرده بود وقتی وارد اتاقش می‌شود در بزند، اما هامون یا هیچ‌وقت در نمی‌زد، یا اگر لطف می‌کرد و تقه‌ای روی در می‌نواخت، بدون این‌که منتظر اجازه‌ی ورود بماند، یکدفعه در را باز می‌کرد و وارد می‌شد!

— اون جووری نگاه نکن... این‌جا که دیگه خونه نیست، نگران باشم یه وقت تنبون تنت نباشه. در ضمن چیز دیدنی‌م نداری، ما هم که ندار نیستیم، هر چی تو داری ما بهتر و کار درست‌ترش رو داریم!

با ربط و بی‌ربط حرف پشت حرف می‌چید، فقط توجیه کند! با اخم غلیظی از هامون رو گرفت و با کمک گرفتن از لبه‌ی میز، فاصله‌ی کوتاهش تا آن را پر کرد و لپ‌تاپش را به سمت خود کشید:

— فرمایش؟!

هامون در را بست و با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

— او مدم اخمت رو ببینم، دوباره عاشقت بشم!

نگاهش را از صفحه لپ‌تاپ گرفت و جدی و بی‌انعطاف گفت:

— کارت رو بگو!

نگاه دقیق هامون سر و صورتش را شکافت. با تکیه‌ی دست‌هایش به لبه‌ی میز سر و تنش را کمی جلو کشید و خیره شد به چشمانش؛ همان عضو راستگو و بی‌شیله پيله!

— روبراه نیستی؛ باز چه خبر شده؟

نوع نگاه و چین و شکن روی پیشانی هامون، و کلمه‌ی «باز» یعنی نگفته هم می‌داند، این بی‌حوصلگی و کسالت از کجا آب می‌خورد. همه تا حدودی در

جریان مشکلاتش بودند، اما دلش نمی‌خواست در مورد تماس نسا چیزی بگوید. حرف زدن از نسا، پای مسائلی را وسط می‌کشید که یقین داشت هامون مثل همیشه نبش قبر می‌کند و با استدلال‌های خودش که تا حدودی درست هم بودند، دوباره اول و آخر حرف را سمت پدر او می‌کشد؛ و آنقدر ادامه می‌دهد تا اوقات هر دویشان تلخ شود!

فایلی که قبل از تماس نسا باز کرده بود، بست و دستی به موهایش که دوباره لاقید روی پیشانی‌اش رها شده بودند کشید:

— خسته‌م... میزون می‌شم.

هامون چند بار پشت سر هم سرش را بالا و پایین کرد و وقتی با نگاهش به او حالی کرد: «حیوان گوش درازی که فکر می‌کنی منم، خودتی» عقب کشید. خودش را روی یکی از مبل‌های راحتی جلوی میز انداخت و خبر داد:

— فروغ داره میاد.

لبش به لبخند کم رنگی انحنای گرفت و پرسید:

— راه افتاده؟

— نمی‌دونم... می‌گفت بهت زنگ زده، چند بار هم زنگ زده؛ ولی اشغال بودی!

نگاه معنادار هامون را نادیده گرفت. بلند شد و با بیرون آمدن از پشت میز، به طرف سرویس داخل اتاق راه کج کرد:

— می‌خوام برم خونه؛ زنگ بزنی ببین اگه راه نیفتاده بیاد اونجا.

هامون به طعنه «چشم»ی گفت و او بی‌توجه وارد سرویس شد. وقتی بیرون آمد، دوباره با دست‌های خیس میان موهایش پنجه کشید.

— قرآن خدا غلط همیشه اگه با تافتی، ژلی، روغنی به اون موهای همیشه پریشونت حالت بدی که توی چش و چالت نباشن؛ حاجیت که نیست ببینه... البته نظر من رو بخوای پیشنهاد می‌کنم کچل کنی تا کاملاً باب میل حاج ابرام باشه!

سال‌ها بود باب میل پدرش رفتار نمی‌کرد. هامون هر از گاهی همین‌طور با کنایه به خاطره‌های دور او گریز می‌زد که یادآوری کند، مقصر تمام اتفاق‌های گذشته و ناخشنودی حال‌شان پدرش است!

به روی خودش نیاورد چه شنیده است. درد هامون را می دانست و به او حق می داد؛ خودش هم کم دردتش نمی آمد! دکمه ی باز پیراهنش را بست و در حال مرتب کردن یقه اش به سمت میز رفت:

— چی گفت فروغ؟

هامون بلند شد:

— راه نیفتاده بود، گفت می آد خونه، منتها یکم دیرتر!

کیف لپ تاپ و سوئیچش را برداشت و نگاهش را به هامون داد:

— تو نمی آی؟

— امروز یکم شلوغ؛ یکی دو ساعت دیگه می مونم، بعد می سپارم به سبجان و بچه ها می آم.

کلیدهای برق را پشت سر هم خاموش کرد و به سمت در رفت، اما هامون دستش را روی در گذاشت و با تکیه دادن شانهاش به آن، مانع خروج او شد:

— فکر نکن من رو پیچوندی ها، حاجیت تیزتر از این حرف هاست؛ این بار هم خودت گوز پی ...

نگذاشت ادامه دهد؛ کنارش زد و با نگاه عتاب آمیز بیرون رفت.

— چرا ترش می کنی و بدت می آد؟... باز معلوم نیست ولایت تون چه خبر شده که ابروهات زمین رو جارو می زنه!

در اتاق را قفل کرد و گفت:

— تو به فکراین حجم از بی ادبی و بی چاک و بستی دهنتم باش!

هامون کوتاه خندید و با سر انگشتانش، روی شانه او را از چیزی که نبود تکاند:

— عذر می خوام مجسمه ی ادب و بلاهت و شعور؛ ولی دیگه نمی شه کاری کرد. بچه وسطم و بضاعتم در همین حده؛ مثل شما بچه ی اول نبودم که موش آزمایشگاه ننه بابام باشم برای به رخ کشیدن توانایی هاشون در تربیت فرزند، ته تغاری هم نبودم که شل کنن و با روش مهر و محبت و لوس کردن های چندش پیش برن... حله؟!

گوشه لبش نامحسوس کش آمد:

— توضیح و توجیه لازم نیست، کاملاً مشخصه فقط جسماً رشد کردی.

— خب طبیعیه؛ وقتی فشار روانی تربیت سفت و سخت روت نباشه، جسمت که به نظر من مهم تر از عقلته خوب رشد می کنه!

با غرور به سر تا پایش اشاره کرد و فیگور گرفت:

— از بالا تا پایین، از زیر و رو همه چی به نحو احسن...

ضربه ای به شانه هامون زد و با گفتن: «ببند بابا» بدون خداحافظی از پسر دایی لوده اش دور شد. در جواب خداحافظی و خسته نباشید چند تا از بچه ها، دست بلند کرد و با عبور از میان میز و صندلی ها، به سمت در شیشه ای رفت.

\*\*\*\*\*

فروغ وارد خانه شد و با لحن سرخوش و کیفوری پرسید:

— خوبی؟

در را بست و دروغ گفت:

— خوبم، تو چطوری؟

فروغ کفشش را در آورد و با گفتن: «خیلی خوب» از غفلت و حواس پرتی او استفاده کرد و با قاب گرفتن صورتش، نرمی هر دو گونه اش را محکم بوسید.

ابرو در هم کشید و توییح گرانه و شماتت بار به فروغ نگاه کرد:

— می دونی چقدر بدم می آد و هر دفعه تکرارش می کنی!

فروغ روسری اش را برداشت و جلوتر از او راه افتاد:

— من خوشم می آد!

سری تکان داد و پشت سر فروغ، از راهروی کوچک ورودی گذشت و وارد سالن شد.

هامون با لیوان بزرگی که برای بار دوم آن را از جای پر می کرد، از آشپزخانه بیرون آمد. اخم کرد و خطاب به فروغ گفت:

— چه عجب اومدی!

فروغ لب هایش را به نشان بوسه غنچه کرد و لحظه ای چشم بست. ادا و اطوارش که تمام شد، به حرف آمد:

— اول عذر تقصیر، جهت تاخیر؛ دوم کار داشتم؛ سوم ترافیک بود؛ چهارم...

دستانش را به دو طرف باز کرد و ادامه داد:

— اون تانکرت رو بذار کنار، بیا یه ماچ بده، بشوره ببره اون اخمهای زشتت

گره ابروهای هامون باز شد و به گونه‌های او اشاره کرد:

— عین مال این میرغضب، تر و تمیز و واضح باشه؛ می‌خوام با چند تا عکسِ مشت‌ای ایستگاه بعضی‌ها رو بگیرم!

لیوان را روی کانترا گذاشت و سرش را جلو کشید. فروغ روی گونه‌های هامون را هم مهر زد و موهای فرش را بهم ریخت. سپس با نگاه دقیقی به صورتش، چشمک زد:

— خوبه... کارمون رو راه می‌ندازه!

هامون خندید و کف دستش را مقابل فروغ گرفت:

— حله؛ بزنی قدش!

دست به سینه ایستاده و نگاهش به آن دو موجود ناقص‌العقل بود. وقتی با هم یک جا می‌افتادند، مثل بچه‌ها کارشان یا دعوا و جر و بحث بود، یا برنامه‌ریزی‌های شوم برای سرکار گذاشتن دیگران!

فروغ ضربه‌ی محکم و جانانه‌ای به کف دست هامون زد و به سمت مبل‌ها رفت. هامون دستی به موهایش کشید و با برداشتن لیوانش از کانترا فاصله گرفت:

— خامه رو چرا نیارودی؟

فروغ برگشت و چپ‌چپ نگاهش کرد:

— نگفتم به شوهرم نگو خامه؟

هامون قیافه‌اش را کج و کوله کرد:

— شوهرم؛ چه غلط!

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست و ادامه داد:

— بگو مدل موهایش رو عوض کنه که هر وقت می‌بینمیش یاد پاکت خامه‌ی میهن نیفتیم!

هامون غلو می‌کرد؛ مدل موهای کاوه خامه‌ای بود، اما نه آنطور که هامون می‌گفت. عمدا دست می‌گذاشت روی حساسیت‌های فروغ که با حرص خوردنش تفریح کند!

برای جلوگیری از بحث و جدل فرسایشی آن دو طفل بزرگسال، کنار فروغ

ایستاد و کیف و شالش را از روی مبل برداشت:

— مانتوت رو بده ببرم آویزون کنم، شروع نکنید دوباره!

فروغ مانتو را درآورد و به دستش داد:

— ببین چی می‌گه آخه! تنش می‌خاره، می‌خواد چک و لگدیش کنم!

هامون قهقهه زد. لب‌های او هم به لبخندی از هم فاصله گرفت؛ فروغ آنقدر با پسرها دمخور شده بود که اکثر وقت‌ها با ادبیات آنها حرف می‌زد. اگر آنها را به حال خود می‌گذاشت، کار به زد و خورد هم می‌رسید. برای اینکه غائله موقتا ختم به خیر شود، دستش را روی کمر فروغ گذاشت و او را دعوت به نشستن کرد:

— ولش کن اون رو خدا زده؛ چرا کاوه باهات نیومد؟

فروغ نشست. موهای بلوند و صافش را از بند کش رها کرد و به یک طرف شانهاش ریخت:

— خیلی دلش می‌خواست بیاد؛ اما یکم کار عقب افتاده داشت؛ فردا هم با دوستاش قرار کوه گذاشته بود، گفت سختشون می‌شه بیان اینجا برش دارن. سرش را تکان داد و با گفتن: «اوکی» به طرف اتاق‌ها قدم برداشت. قدم اول به دوم نرسیده، صدای هامون را شنید:

— من اگه زن بگیرم، شب جمعه نه کسی رو خونم راه می‌دم، نه می‌ذارم زخم بره مهمونی...

نگاهی به او کرد و ادامه داد:

— مردم خودشون سر فرصت به برنامه‌هاشون می‌رسن و آداب شب جمعه رو به جا می‌آرن، یه درصد فکر نمی‌کنن شاید ما دوتا عزبِ یالغوز هم برنامه داشته باشیم؛ بی‌موقع می‌آن و برنامه‌هامون رو می‌ریزن بهم!

فروغ با انگشت اشاره خودش را نشان داد:

— به من تیکه می‌ندازی، آره؟!

هامون گفت:

— خودت چی فکر می‌کنی؟

فروغ با غیظ بلند شد و با گفتن: «الان عملی نشونت می‌دم» به هامون یورش برد. هامون نیشش را باز کرد؛ همین را می‌خواست.